

کفی خاک وطن کو تا بریزم  
به فرق سر به روز بینوائی

در کوره راه تبعید

دفتر سوم  
(دوبیتی های و اشعار محلی دشتستانی)

فرزاد جاسمی

\*\*\*\*\*

در کوره راه تبعید  
دفتر سوم (دوبیتی ها و اشعار محلی دشتستانی)  
فرزاد جاسمی

به من گفتمی که دل کن کوهساران  
که باشد مأمن و مأوای یاران  
دلَم شد صخره سر بر آسمان زد  
بخون بنشاندیش فصل بهاران

چو کوهپایه شود پر گل بهاران  
شقایق روید و شب بو و ریحان  
بگوش لاله ی خونین بگوئید  
که از خاطر نرفته یاد یاران

دلَم را مأمن جانانه کردم  
درون خانه را گلخانه کردم  
ندانستم دل بی دست و پا را  
بدست خود چنین ویرانه کردم

رفیقم بدتر از خصم تتر بی  
ز هر بیگانه ای بیگانه تر بی  
بسوزد تیر آهم مُلک غربت  
بهتس بهرم از دوزخ بتر بی

خوشا آندم که مرگم در رباید  
اجل بر عزت و ارجم فزاید  
بمیرد مادر گردون که زین پس  
چو من بدطالعی دیگر نزاید

به من گفتی که دل چون قله ها کن  
بروی قله ها آتش بپا کن  
دل در شعله چون آتشفشان سوخت  
چو مهتر نیست ستم بر جان ما کن

چنان تنها شدم در غربت خویش  
که تنهایی ز من افتد به تشویش  
سکوت خلوتم گر بشکند مرگ  
نمایم خاک پایش مرهم ریش

دل از تنهایی و غربت حزین است  
ز حزن بیحدش غم هم غمین است  
دلی که مآمن عشق جهان بود  
کنون تنهاترین قلب زمین است

به من گفتی که دل دریای خون کن  
غم عالم در آن دریا نگون کن  
که گفتت این دل خونین و پر غم  
درون سینه ی من واژگون کن

جفای غربت و غم کرده پیرم  
ز خود بیگانه و زین طالع سیرم  
ز تنهایی بپرس، تنهای تنها

درین تنهایی غربت اسیرم

شب تاریک و بارد ز آسمان غم  
زمین روید نهال غم دمامم  
درون سینه ام بنشسته غمگین  
دل خونین من با اشک و ماتم

دلَم چون قایقی در دست توفان  
گذر کرد از دو صد گرداب بیجان  
ز هر دایمی رهید اما صد افسوس  
ز نیش خنجر دوست گشت بیجان

پلنگ زخمی دل از خطر جست  
گرفت ره توشه و بار سفر بست  
شبی در خلوت غمبار غربت  
بمرد چون نارقی سینه اش خست

پلنگ زخمی دل ناله سرکرد  
شکایت ها به هر کوه و کمر کرد  
که صیادم بزد اما رفیقی  
درخت عمر ما را بی ثمر کرد

پلنگ زخمی دل در خروش است

به کھساری که از خون لاله پوش است  
کند بنیاد صیاد سیل خونی  
که دائم در رگ کوهها بجوش است

اگر صیاد بر جانم شرر زد  
درخت عمر من را با تبر زد  
بگونیدش مشو ایمن که گردون  
هزاران چون ترا بنواخت و سر زد

از آن روزی که زر فرمانروا شد  
حدیث داد در گیتی فنا شد  
ستمگر تکیه زد بر تخت بیداد  
بهشت و دوزخ یزدان بپا شد

دل زار و حزین خونبار ه ایدوست  
به خون بنشسته و تبار ه ایدوست  
ز ادباری که گشت سر بار مردم  
تمام لحظه ها بیمار ه ایدوست

ستمگر شعله در کاشانه ام زد  
شبیخون همچو دزد بر خانه ام زد  
تغافل کرد ز نادانی ندانست  
که هی هی بر دل دیوانه ام زد

ز ظلم بیحدت خواب از دو دیده  
گریزان شد چو آهوی رمیده  
به بیداری دلم آگه شد از راز  
خدایی نیست در این طاق خمیده

چنان خوارم که خار از من گریزد  
کزین خواری مبادا فتنه خیزد  
اگر شرحی دهم از خواری خود  
فلک را سیل اشک جانانه ریزد

به غربت دم بدم فریاد کردم  
رفیق نازنین را یاد کردم  
ندانستم بریده نیمه ی راه  
ستمکارم که عمر بر باد کردم

دلم خونین ز دست آشنا شد  
بدشت سینه ام ماتم بپا شد  
درون باروی زندان غربت  
به چشمی هم زدن عشقم فنا شد

مرا بیگانه میخواند ضیغم نر  
حذر میکرد زمن در بحر و در بر  
چنان خوارم نمودی ای جفا کار  
که از خواری شدم با خار همسر

چنان خوارم نمودی در زمانه  
که از خواری شدم جاننا فسانه  
ز بد گوهر نزاید گوهر نیک  
مرا بدگوهران کردند نشانه

دلم از تن تنم از روح بیزار  
چه سازم با دل و این جسم تبار  
ز کف بنهاده ام تیغ و سپر را  
که تا خونم بریزد چرخ غدار

دو چشمم مانده بر ره گوشها تیز  
به امیدی که خیزد باد شب خیز  
دم آخر رساند بر مشامم  
ز میهن بوی آن خاک دلاویز

گل باغ توام من را نگهدار  
مشو راضی کُشندم بر سر دار  
یقین دان چون ز من فارغ شود دیو  
چو خارت افکند بیرون ز گلزار

فضای سینه و این قلب خونبار  
به توفان غمند هر دو گرفتار  
پلنگ زخمی دل میزند پر  
به شوق آن هوای پاک کهسار



بیندیش و ز عقل کن چاره جویی  
سخن مشنو تو از هر هرزه گویی  
بهشتی گر خدا می داشت شیخش  
نمی گفت راز آن هر دم بگویی

ز تو کارست و زحمت با تن ریش  
همه زرین کلایانند تو درویش  
بهشتی گر که بود این شیخ غدار  
نمی گفت راز آن با مادر خویش

مکن باور حدیث حور و جنت  
مده عمرت هدر در رنج و محنت  
اگر دیدی خداترس شیخ و شاهی  
نثارم کن هزاران گونه لعنت

شبی در خلوت اندیشه بنما  
تعقل کن حقیقت پیشه بنما  
اگر شد باورت افسانه ی شیخ  
درخت عمر من بی ریشه بنما

به گیتی کن رفاقت پیشه ای دوست  
سگی بگذار و کن اندیشه ای دوست  
از این بیگانگی دشمن شود شاد  
زند ما را شرر بر ریشه ای دوست

غمیت شد باعث بد نومی مو  
گرفته دامن تو شومیه مو  
عزیزم سی تو میگم خو نباشی  
که خندی روز و شو بر خومی مو

عزیزم تا برازگون ره درازه  
پره ره شو سیه گرگ و گرازه  
بنازم قدرته عشقه که هر شو  
ری و ره میله تا سیت جون بیازه

وطن گویم وطن ای زادگاهم  
امیدم هستییم ای قبله گاهم  
نباشد غیر عشقت در دل من  
همیشه مهرتو پشت و پناهم

بجز مام وطن ما را خدائی  
نباشد در جهان و ماسوائی  
بهر ذره ز خاکش عاشقانرا  
عیان صد مروه و قدس و صفائی

کمند زلف تو ای نازنینم  
بزد از اوج عزت بر زمینم  
خدنگ تیر مژگانت مرا کشت  
سرانگشتت گرفت تاج و نگینم

مرا آواره و شیدا توکردی  
به گیتی واله و رسوا توکردی  
غمت شد باعث بد نامی من  
به عالم فتنه ها بر پا توکردی

ز چشمان سیاهت فتنه خیزد  
کمان ابروی تو با من ستیزد  
پس از مرگ من این مژگان خونریز  
ز صدها گرد نامی خون بریزد

به غربت شد تبه عمرم نگارا  
بنازم لطف دادار وفا را  
سرشت از خاک بیمهری وجودت  
که از خاطر زدودی یاد ما را

ز سرعقلم پرید از دیدگان خواب  
گریخت از تن توان و از دلم تاب  
ز بی مهری یاران دو صد رنگ  
روان شد از چراغ دیده سیلاب

زمانه عرصه اش بر من کند تنگ  
اجل بر شیشه ی عمرم زند سنگ  
همی ترسم که در غربت بمیرم  
بماند تا ابد بر نامم این ننگ

سیه چشمان مرا بیچاره کردی  
تهیگاهم بمژگان پاره کردی  
الهی مادرت داغ نشیند  
که در غربت مرا آواره کردی

سیه چشمان ترا من می پرستم  
ز جام پر می چشم تو مستم  
چنان مستم نمودی با نگاهت  
که از مستی نمی دانم که هستم

لبت شیرین تر از يك كوه قندست  
دو زلفونت پپای من کمند است  
بهای جان میپرس از من نگارا  
بهای خون من يك حبه قند است

ز دوری رُخت زار و نزارم  
خبر ازگردش گردون ندارم  
اگر بی تو نهم سر را ببالین  
همان بالین شود سنگ مزارم

سرشك از دیده ام هر دم روانست  
تموزم دی بهار من خزانست  
چرا در بند این غربت اسیرم  
که غربت کیفر نامردمانست

به غربت عمر شیرینم هدر شد  
سپید روزم ز شام غم بترشد  
ندیدم روی آسایش دمی چند  
رفیقم بدتر از خصم تترشد

به میهن گرترا بد سرنوشتست  
گلیمت خاک و بالین توخشتست  
بزن برخاک پاکش بوسه هر دم  
چراکه برتر از خاک بهشتست

الا باد صبا با مهربانی  
خبر از من بپرسان که دانی  
بگو با مادر پیروم که غربت  
بجانم زد خزان ناگهانی

اجل گر قصد آزارم نماید  
شبی آهنگ پیکارم نماید  
از او خواهم که با خاشاک میهن  
مهیا حلقه ی دارم نماید

تو ای نا آشنا دردم چه دانی  
بگوش من چرا افسانه خوانی  
اگر باشی تو افلاطون دوران  
حدیث غربت تلخم ندانی

خس و خاشاك ميهن افسر من  
شن داغش بهشتين بستر من  
عجب نيست گر ز هجرانش بميرم  
برد باد عاقبت خاكستر من

به غربت آشنا نا آشنا شد  
حديث تلخ بي مهري بنا شد  
دو صد نفرين بر اين وادي كه در آن  
وفا و عشق انساني فنا شد

تو پنداري كه من محتاج خويشم  
ز بي برگي چنين زار و پریشم  
من از اين آشنايان ننگ دارم  
گواهم اين دل خونين و ريشم

منه بر سبزه ها پايت بخواري  
كه روئيدست ز خاك گلعداري  
بخوان در سرخي رنگ شقايق  
حديث غرق خون قلب فگاري

بهشت سبز غربت بحر مرگست  
غمش توفان و شاديش تگرگست  
دلي خونين تر از قلب غريبان  
نييني گرچه خود با ساز و برگست

به غربت دوستان از هم بریدند  
بدندان حنجرهم را دریدند  
نبینند روی آسایش کسانی  
که راه تفرقه ز اول گزیدند

اگر شد باکسانم تازه دیدار  
بگویم راز دل با چشم خونبار  
عزیزان بنگرید بیداد غربت  
تن از روح روح از تن کرده بیزار

به زیر سایه ی این چرخ غدار  
بدیدم ظلم و جور و رنج بسیار  
نمیدانم چرا غمخوار مردم  
شود در چنگ دیو و ددگرفتار

مشو غمخوارکس تا بد نبینی  
نبینی روز خاکستر نشینی  
چو خواهی زندگی بی رنج و محنت  
بباید رسم بی مهری گزینی

تو کردی کشورمن را چو زندان  
گرفتی از هزاران نوجوان جان  
نداری شرم کز زندان مأمون  
حدیث گونه گون گونی فراوان

بمثلت زاهد در مُلك هستی  
ندیده مادرگیتی به پستی  
گرفتی ساغر و پیمانان از خلق  
خود از خون خلائق مست مستی

چرا از آسمان هر دم بلانی  
شود نازل بفرق مبتلانی  
اگر آزاده ای می بود در عرش  
یقین میکرد پس از قرنی صلانی

نه تو شمعی که من پروانه باشم  
نه معبودی که من دیوانه باشم  
ز آزاده کشی یکدم بپرهیز  
که من خاک رخت مستانه باشم

بهشت گفتی خوشست لیل و نهارش  
لبالب از شرابست جویبارش  
چرا شیخا ز جور تو بهشتم  
به خون غرقست و پائیزست بهارش

نسیم صبحگاهان زین دل تنگ  
شکایت بر به میهن گو بهرسنگ  
چرا در دامن خود پروریدی  
وطن بر باد ده دیوان صد رنگ



شنیدستم که هر مامی بدامان  
کند حفظ طفل خود باچنگ و دندان  
چرا مام وطن بی ترس و تشویش  
رها بنمود مرا در کام توفان

مرا دردی بجز هجر وطن نیست  
کسی همدرد من در انجمن نیست  
همه در جستجوی مال و ثروت  
زبان درکام استاد سخن نیست

شب توفانی و ساحل بودگم  
فتاده از خروش می در دل خُم  
جهان را سیل برد وین نا رفیقان  
بجنبش آورند بهر ددان دُم

الا مادر من ازگردون ننالَم  
چه می پرسی تو از احوال و حالَم  
نشان از من مجو دیگر که خاکم  
بشد پخش در همه اقصای عالم

ایا مادر مپوش رخت عزایم  
مبار از دیدگان اشکی برایم  
از آن لحظه که دادی شیر مهرم  
نمودی در همه عالم فنایم

اگر قلب من از هجران فگارست  
نه جرم توکه رسم روزگارست  
بقربان وفای غم که عمریست  
درون سینه ی من ماندگارست

به غربت هفتمین فصل خزان شد  
سرشک از دیده بر دامن روان شد  
نبیند روز خوش آن دیو سیرت  
که بی تدبیر امیر کاروان شد

پلنگ زخمی دل کینه دارد  
دو صد زخم سیه بر سینه دارد  
به خونآشامی و ظلم و تباهی  
ستمگر عادت دیرینه دارد

نه من چون یوسفم نه تو زلیخا  
به مسلخ میکشی ما را بیجا  
نه این بی مایه گان خوبان مصرند  
که بگشایند زبان طعمه بر ما

من از گردون ننالم چونکه که گردون  
نه از پایم فکند و نی جگر خون  
بیندیش لحظه ای با خود به خلوت  
چه کردی با من و این قلب گلگون

ز رسوائی من دشمن شود شاد  
ترا توفان شود حاصل از این باد  
اگر تو باغبان باشی به باغی  
به صحنش کس نبیند نو گلی شاد

نمودی نقل مجلس نام ما را  
زدی بر سنگ لعنت جام ما را  
از این هرزه در آئی ها چه حاصل  
که هر دم تلخ سازی کام ما را

کسی چون تو نکرد بد نام و خوادم  
نکرد رسوای هر شهر و دیارم  
گناهت اینکه تو گشتی سبب ساز  
به بزم قحبه گان افتد گذارم

فغان زین عالم لکاته پرور  
از این زندان و بند هر هنرور  
شدم عاجز ز حل این معما  
چرا این زال کارد نخل بی بر

چرا با دشمنانم همصدائی  
چرا با چند روسپی همنوائی  
نمیدانی که شلاق حقایق  
بروبد از جهان هر ناروائی

از آن عهدی که گشتی مجلس آرا  
بکوشیدی پی بد نامی ما  
از این راهی که بگزیدی حذر کن  
که مرد افکن بود امواج دریا

مرا رسوا نمودی در دو عالم  
نصیبم غصه و اشک دمام  
ز ظلم و جور تو هند جگر خوار  
بپوشید از ازل دل رخت ماتم

من آن رسواترین مرد جهانم  
که جرم خود گناه خود ندانم  
من و آلودگی هیهات هیهات  
به پاکی بنگری فخر ز ماتم

شدم شهره به بد نامی به هر شهر  
بشد زندان من غمخانه ی دهر  
زبان قحبه گان بر من ببارید  
بسی تیر ملامت از سر قهر

ز رسوائی من حاصل چه جوئی  
در این راه عبث تا کی تو پوئی  
من از موج بلا هرگز نترسم  
تو این دانی به از هر هرزه گوئی

عقاب تیز چنگ تیز پرواز  
اگر گردد اسیر زاغ غماز  
نیخشد بر خود و تا روز محشر  
ز سر بیرون نماید شوق پرواز

مرا دشنام روسپی مردمی چند  
کجا آرد زبان در قید و در بند  
به راه خود چو صخره استوارم  
نگردم ز عهد خود با یک دو ترفند

بخوانند روسپیان گر بر مناره  
به همرا دلف و ساز و نقاره  
شب و روز قصه ی بد نامی من  
بشوید دامنم ابر بهاره

پس از مرگ من ای در خانه دشمن  
میا با همرهاں بر تربیت من  
که ترسم آتش کینی که داری  
ترا ریزد ز دل بر طرف دامن

به خود گفتم که ما را یار راهی  
در این راه پر از خوفم پناهی  
ندانستم که دشمن در کمین نیست  
تونی که افکنی ما را به چاهی

سیت بگم چون دلم خونه خراوه دل مو  
 مو گرفتار شووم فکر بهاره دل مو  
 غصه ی دیری خُم غرَوَت نا خواسته مون  
 مُنه لَهَم کرده اما موری سواره دل مو  
 لیوه بازی می کنه حوصله مه سر میره  
 تا و مو حالی کنه عاشق زاره دل مو  
 تو کلو بازی خُش غرقه نمی وینه که مو  
 روزلم مئه شووه تیره و تاره دل مو  
 میگمش تحله سی مو غرَوَت و دیری وطن  
 میگو ای بخره از چووه ی داره دل مو  
 دل که نی تش بگیره عمر مُنه کرده تواه  
 سواره گرد تره یا که شهاره دل مو  
 تَك و دو می زنه بیخود مُنه انداخته و پا  
 جاش نمی گیره یه جا پا و فراره دل مو  
 تن لاجون مُنه می کشه دیندش شو و روز  
 تش بگیره چه می خوا پاش تو مزاره دل مو  
 دس نمی ده که مو پاش حرف حساوی بزئم  
 گوگله کردنشَم مثله چهاره دل مو  
 حاصل عمر مُنه باد سیاه برد و هنی  
 وم میگو غصه نخوا اول کاره دل مو  
 می وینه غولک پیر روز مُنه کرده خزون  
 بیخودی وعده میده نوری دیاره دل مو  
 وختی می وینه مُنه غرق غم دیری تو  
 شروه سر میده سی خُش بسکه بیعاره دل مو  
 تا میام پاشه بیندم که بشینه سرچاش  
 لیک و للوه می کنه می سگ هاره دل مو  
 دیده خُش سینه ی مو مئه سوخ زاره اما  
 انتظار داره سوخ لاله در آره دل مو  
 دو هزار قصه میگو تا مُنه دیندش بکشه

نمی فهمه که دو پام اینجو چداره دل مو  
می گمش خونه خراو سینه مه ویرونه نگه  
میگو ای سینه که نی اشکف تاره دل مو  
می گم ای اشکف تار مال مئه جای تو نی  
میگو ای سینه سی مو جای قراره دل مو

بیست و هشتم آذر ماه هفتاد و هشت کلن

دوش مو بیدم و دل تودل تاریک شو  
قصه می گفتیم سی هم جمله ی عالم و خو  
قصه یله مو همش قصه ی درد بید و غم  
قصه ی دل کلهم وایه و پایه ش ری او  
کاشکه تو دنیا نبی درد و غم و محنتی  
کس نمی نا ریششه سی کف نونی گرو  
کاشکه نبی ری زمین طیفه ی سرمایه دار  
تا بکنه با تفنگ گشنه یله هی چپو  
با کم گشنه کسی سر نمی نا ری زمین  
چش یتیمی نبی نصو شووی غرق او  
کاشکه نبی درد و تو یا که دوا بی زیاد  
تا که بچه ی چون نده از پس دردی و تو  
بی همه جا ری زمین صلح و صفا بر قرار  
بیوه نه ویمی زنی از پس جنگی یه هو  
کاشکه دهاتی نبی فصل زمسون گدا  
تا بدزه بچه شه بچه برو نصو شو  
کاشکه خراوی نبی تو همه دنیای ما  
سطح زمین سوز بی سوزی یلم پاک شد او  
کاشکه بگیر و بیند تو همه دنیا نبی  
شاخه ی سلمی نبی محض یه حرفی ولو  
کاشکه تو هر کیچه ای مدرسه ای واز بید  
گوشه ی زندان نبی پای کسی تو بغو  
کلمه ی آرمون و کاش ورد زونی نبی  
هیشکی نبی دینده ی کاشکه و آرمون و دو  
وخت سحر بید و بازکاشکه ی دل نا تموم  
پلکل مو پاک چلیس هر دو چشم غرق او

بیست و هشتم آذر ماه هفتاد و هشت کلن



گفتی که مرو طاقت غروت تو نداری  
نه کوکر توسون و نه پیلسوک بهاری  
دل نی تو گمت شوک گرفتاری دونم  
پا بسه سوخ زاره و ویرونه ی پاری  
هر جا که بری ای پس مرگ اینجو اسپره  
لفلت میکنه چون مو با گروه و زاری  
آسوده نمیلت که بشینی و بخوسی  
نشنت می زنه هی شو و روز عینه یه ماری  
نادون دیه نی تا سرشه شیره بمالی  
با یه گزری دون کلی مشته کناری  
پاک جونته کل کل میکنه او سر دنیا  
می گنجل شیری که توشون دار وراری  
ای اور سییووی که تنه کرده مچاله  
هیرون که بیا وخت سحر میره کناری  
او زنگی مسی که ره آفتووه بسه  
تکش و اووه با یه هری و اویده واری  
یه دقه بیو محض خدا حرف شنوی که  
هر خاریه ویمو که و مقاش در آری  
خوارپته نمی خوام و نمی خوام مو بدپته  
سی خت مو میگم تا بکنی چاره ی کاری  
دیر و اویدنت مرگ دل بی دس و پاته  
تا کی می تری ریش بریزی بلتس و چاری  
گفتم چه کنم چاره ای دی سیم نمونده  
دنیا یه وجو و اویده سیم می شووه تاری  
مو آدمی یوم عاشق دل خسه ی آفتو  
می غولک پیرم که برم گوشه ی غاری

تا کی می ترم تو بن پستو بکنم سر  
یا ایکه بووم شوپر و از نور فراری  
بی معنیه دی موندن مو فویده نداره  
جز ای که کنم سوز سره چووه ی داری  
گفتی خو برو دس خدا پشت و پناات بو  
مو صو میکنم تا تو بیای یه سره ظهری

شانزدهم دیماه هفتاد و هشت گلن

شووه اور و کواری و مو تو طیفون گرفتارم  
سواره موج غم بختم غم عالم و سر بارم  
غناشت صاقه و سیلاو نميله چش و هم بیلی  
اما مو تشنه یوم تشنه، تپی او آرمون دارم  
یه میلیون زخم ناسوری زده تو قلو مو ریشه  
می شینم کنج بد وختی شو و رو غصه می شمارم  
یه روزی آرمونم بی بسازم عالمی بی غم  
نبی حالیم که غم آخر می ینده حلقه ی دارم  
انیسم گشته تنایی مو تنا بیدم از اول  
و حرف مفت ای مردم دم و دقیقه در آزارم  
غم غروت به جونم تش مته سیلاو می ریزه  
رفیق پار و پریارم دمادم می کنه خوارم  
تو سامون فرنگستون خیانت جنسه بازاره  
تو اوگم نشت صد خنجر پره خین قلوه بیمارم  
نه پای دارم که بگریزم نه بونه ی مانده سی موندن  
میون هشت وچار خم منه بد وخت گرفتارم  
تور وردا پس از مرگم حصار سینه مه بشکن  
حکایت از دلم بشنو که با کی بی سر و کارم

هفدهم دیماه هفتاد و هشت گلن

شوو که می ریزه تو ولات رم میکنه و مو خو  
 چش دی نگو چش ديه نی دو پاله ی پر از اوو  
 غم می رسه وو لشکرش دور مونه می بنده  
 یه پیلونه کروشه یوم شی پای رمه ی گو  
 هجوم میارن و جونم مئه یه گله ی میگ  
 یا خری که بعد یه عمر دیده یه تروه ی جو  
 غصه میا دو کرکه پا می شینه پشت چاله م  
 بل تشله هم می زنه هی میره ری دلم رو  
 لغت دو جفتی می زنه ری سر و سینه ی مو  
 نه حرف میره تو گوشلش نه لفظ هیش و کرکو  
 گوشمه پل میدم او ما کیچه نفس نداره  
 بچه برو تو کیچه یل بچه یلم همش خوو  
 جیرجیروکم ناز میکنه جیره ديه نمی ده  
 داداپیرک ری سر خار دلش تو فکر افتو  
 یه کوکه ونگ مردنی او سر خس میخونه  
 هوکه ی نحس کوکه ونگ وه چایه شروه و هو  
 اووره سیاه و سنگین یه ذره نم نداره  
 سوزیه بخته به وین مان نشانده ری اوو  
 با کووه میشه بر می دی با چش خت می وینی  
 شنگد زردت می زه یه چم تیلی سگ تو بهلوو  
 گندمه می طلا می دی تا سیت مدار بی یره  
 آرد سیاه گر قلا جماش میدن تو آسیوو  
 دردله سنگینه دله سی کی بگم تو دنیا  
 گوش خدای قشنگووم چند ساله رفته و خوو  
 تو ای ولات پیچسه جونه که مفته مفته

هر کی میا جون می گیره سرانجومم د در رو  
قیلونه مه چاق می کنم تو پاشلی می شینم  
قرقرشه گوش می کنم تو قلوه جنگل شوو  
دیده سیاه غم میدم تا سینه مه بسوزه  
تش می ریزه و جون خم بدون ذره ای توو  
زونی مه میگیرم بغل تکه میدم و دیوار  
غصه ی لف لف میخوارم بهزه رطب و یا کو  
با چش کور منجله و سر زورکی که دارم  
نرفین و نعلت میکنم و جون حاکمه شوو

بیست و یکم شهریور ماه ۸۳

شوو که میا، قشون غم سرمیرسه هزار هزار  
نیمخون خارکی دلم غصه یلم موری سوار  
هر شوو دووت داره دلم تو سینه ی واپیچسه  
خورد و خوارکم اوو چشم خین خواردم سی مو قرار  
اوور سیاه آه مو سر میله تا ناف زمین  
شہپالی گندموم منو غصه یلم سنگ مدار  
مرزنگ نیملم ری ہم و چشم می دوزوم و کار دل  
دس پا چلفتی میکنه بی عرضه ی وخت فرار  
غم دسله لاجونمه جلدی وریس پیچ میکنه  
غصه طنافی میاره تا بکنه پامه چدار  
کره شکال قلوہ مو تپ میکنه سیک دلم  
عینہ گجیکی کہ خوشہ می وینہ تو دهن یہ مار  
تا دم صو غصہ و غم تو سینه شلتاق می کنن  
با چشل خم می وینم رقص دل کله ی دار  
بیچارہ للوہ میکنه قارہ میدہ لیک می زنہ  
آخور میفتہ بی رمق می بلگ خشکی سر خار  
غم عینہو شمر میکنه خنجرشہ توی گلپش  
غصہ لہ وردش میکنه تو دسلش آخور کار.

بیست و دوم شهریور ۱۳۸۳ کلن